

می‌انگیختند، بیگمان می‌پنداشت که نشناختن مهمانانش، اگر نه برای آنان، دستکم برای من هیچ اهمیتی ندارد، و در حالی که من، به خاطر او، در بند تأثیری بودم که بر آنان می‌گذاشتم، او تنها پایبند چگونگی تأثیر ایشان بر من بود.

دست بر قضا، در همان آغاز دو سوء تفاهم کوچک پیش آمد. در لحظه‌ای که پا به تالار گذاشتم آقای دوگرمانت حتی فرصت نداد که به دوشس سلام کنم و مرا یکر است به سوی خانمی ریزاندام برد، به حالتی که بخواهد او را غافلگیر کند و به او بگوید: «این هم دوست شما، همان‌طور که می‌بینید کت بسته آورده‌امش که تحویل‌تان بدهم». اقا، خیلی پیش از آن که با فشار دوک به آن خانم برسم می‌دیدم که او، با چشمان سیاه مهربان از هم گشوده، بی‌وقفه بیشمار لبخندهای تفاهم‌آمیزی را نثارم می‌کند که معمولاً به آشنایی قدیمی می‌زنیم که شاید ما را به جانمی آورد. از آنجا که من درست در چنین وضعی بودم و هرچه می‌کردم او را به یاد نمی‌آوردم، همچنان که پیش می‌رفتم سر از او برمی‌گرداندم تا پیش از آشنا شدن با او و رهایی از دودلی، ناگزیر از پاسخ دادن به او نباشم. در این حال، آن خانم لبخندی را که برای من بود در وضعیت تعادل پا در هوا نگه می‌داشت. پنداری دلش می‌خواست هرچه زودتر از آن وضع خلاص شود و از من بشنود که: «سلام خانم، چه عجب! اگر به مامان بگویم که همدیگر را دیده‌ایم خیلی خوشحال می‌شود!» به همان اندازه که من بیتاب بودم که نام او را بدانم او نیز بیصبرانه می‌خواست من سرانجام او را با آشنایی کامل سلام بگویم تا لبخندش که چون یک نت سل دیز بی‌وقفه تداوم داشت پایان بگیرد. اقا آقای دوگرمانت، دستکم از نظر من، چنان بد عمل کرد که گمان کردم تنها نام مرا گفتم و من همچنان از هویت آن خانم بظاهر ناشناس بی‌خبر بودم، چون به فکر خودش هم نرسید که نامش را بگوید، بس که دلایل آشنایی مان برایش روشن بود در حالی که من هنوز از آنها خبر نداشتم. در واقع، همین که به نزدیک او رسیدم دستش را به سویم دراز کرد، به حالتی خودمانی دست مرا در دست گرفت و به لحنی با من حرف زد که گفتم من هم به اندازه خود او از خاطراتی آگاهم که هنگام سخن گفتن آنها را در ذهن دارد. گفت که آلبر، که فهمیدم باید پسرش باشد، متأسف خواهد شد از این که چرانیا آمده

است. میان دوستان و همشاگردیهای سابقم دنبال کسی گشتم که نامش آلبر باشد، فقط بلوک را پیدا کردم. اما آن خانم نمی توانست مادر بلوک باشد که سالها بود که مُرده بود. کوشیدم گذشته مشترکی را که با هم داشته بودیم و او در ذهن خود به آن نظر داشت حدس بزنم و به جایی نرسیدم. اما از ورای شبق شفاف نی نی های درشت و مهر بانس، که چیزی جز همان لبخند را از خود عبور نمی داد، آن گذشته به همان گونه به چشم نمی آمد که منظره ای از ورای شیشه سیاهی، هر اندازه هم که غرق آفتاب باشد. از من پرسید که آیا پدرم بیش از اندازه خودش را با کار خسته نمی کند، و آیا دلم نمی خواهد روزی با آلبر به تئاتر بروم، و آیا حالم بهتر شده یانه، و از آنجا که پاسخ هایم، گنگ و متزلزل در تاریکی ذهن گیجم، تنها زمانی روشن و مشخص شد که گفتم آن شب حالم چندان خوش نیست، خود صندلی ای برایم پیش آورد و تعارف هایی با من کرد که تا آن زمان از هیچ یک از دوستان خانواده ام ندیده بودم. سرانجام دوک با کلمه ای طلسم را گشود. به زمزمه در گوشم گفت: «از شما خیلی خوششان آمده» و گوشم، به حالتی که انگار آن کلمات را پیشتر شنیده باشد، تیز شد. کلماتی بود که مادام دو ویلپاریزیس، پس از آشنایی من و مادر بزرگم با پرنسس دولوکزامبورگ، به ما گفت^{۹۲}. آنگاه همه چیز برایم روشن شد، خانمی که می دیدم هیچ ربطی به پرنسس دولوکزامبورگ نداشت، اما از گفته کسی که مرا با او آشنا کرده بود حدس زدم چگونه موجودی است: والا حضرت بود. هیچ شناختی از من و خانواده ام نداشت، اما چون برجسته ترین نام و نشان و بزرگ ترین ثروت جهان^{۹۳} را داشت (چون دختر پرنس دوپارم بود و با خویشاوندی، آن هم شاهزاده، وصلت کرده بود)، می خواست به سپاسگزاری از پروردگار حتی به فرودست ترین و ندارترین هموعان خود نشان دهد که تحقیرشان نمی کند. راستی را که از لبخندهایش باید این را حدس می زدم، در پلاژ بلبک دیده بودم که پرنسس دولوکزامبورگ چند نان زنجبیلی خرید و آنها را به حالتی به مادر بزرگم داد که در باغ وحش به بزکوهی می دهند^{۹۴}. اما تازه آن دومین شاهزاده خانمی بود که با او آشنا می شدم، و می شد مرا بخشید از این که نتوانسته بودم ویژگی های عام خوش رفتاری از ما بهتران را باز بشناسم. وانگهی، مگر نه این که خودشان هشدارم

داده بودند که این خوشرفتاری را چندان جدی نگیرم، همچنان که دوشس دوگرمانت که در اوپراکمیک آن همه برایم دست تکان داده بود از این که در خیابان به او سلام بگویم برمی آشفست. چون آدمهایی که وقتی یک سکه لویی به کسی می دهند می پندارند که دیگر برای همه عمر با او حسابی ندارند. اما آقای دوشارلوس، نشیب و فرازهایش از این هم شدیدتر بود. و سرانجام، چنان که خواهیم دید، والا حضرت ها و علیا حضرت هایی از نوعی دیگر نیز شناختم. ملکه هایی که نقش ملکه ها را بازی می کردند و نه به عادت همگان نشان بلکه به زبان ملکه های ساردو^{۹۵} سخن می گفتند.

آن همه شتاب جناب دوگرمانت در معرفی من از آنجا می آمد که در یک گردهمایی، حضور کسی که یک والا حضرت او را نشانسد تحمل ناپذیر است و چنین وضعی نباید یک ثانیه بیشتر طول بکشد. با همین شتاب بود که من او در بلبک خود را به مادر بزرگم معرفی کرد. در ضمن، بر اثر عادت موروثی و بازمانده از زندگی درباری، که ادب اشرافی نامیده می شود و سطحی نیست، اما در آن، به دلیل نوعی جا به جایی از بیرون به درون، سطح اساسی و عمیق می شود، دوک و دوشس دوگرمانت برای خود وظیفه ای می شناختند که از آنهایی که اغلب، دستکم یکی از آن دو، زیر پا می گذاشت، یعنی وظیفه نیکوکاری، یا کدامنی و وفاداری، ترحم و عدالت برایشان اساسی تر و بی چون و چراتر بود. و آن این که با پرنسس دوپارم جز با ضمیر سوم شخص حرف نزنند.

از آنجا که در زندگی هنوز شهر پارم را ندیده بودم (گرچه از زمان تعطیلات عید پاکی در چندین سال پیش آرزویش را به دل داشتم)، چون با پرنسس آن آشنا شدم که می دانستم زیباترین کاخ آن شهر بی همتا را دارد (شهری که چون از همه جهان جدا بود، بیگمان باید همه چیزش، میان دیوارهای صیفلی و در فضای فشرده بیش از اندازه نرم نامش، دم کرده چون هوای شامگاهی تابستانی در میدانچه یک شهر کوچک ایتالیایی - همه چیزش باید همگن می بود)، آن آشنایی باید یکباره به جای آنچه می کوشیدم از شهر پارم مجسم کنم آنی را می نشاند که برآستی آنجا وجود داشت. به حالتی که بی تکان خوردن از جایم به نوعی گذرم به آن شهر افتاده

باشد؛ و این، در جبر سفر به شهر جورجونه^{۹۶}، به منزله معادله‌ای ساده در برابر آن مجهول بود. اما اگر چه از دیرباز عطر هزاران بنفشه پارم را - چنان که عطر ساز با توده متراکمی از چربی می‌کند - آهسته آهسته جذب نام پرنسس دوپارم کرده بودم، برعکس همین که چشمم به او افتاد، که تا آن زمان شک نداشتم که از سن سیورینا^{۹۷} کم‌ترین است، عملیات دومی آغاز شد که، البته، چند ماه بعد از آن به انجام رسید. و عبارت بود از این که به کمک برخی دستکاری‌های تازه شیمیایی، هرگونه روغن و اسانس بنفشه و هر نوع عطر استاندالی را از نام پرنسس بیرون بکشم و به جای آنها تصویر زن ریزاندام سیاهی را بنشانم که فکر و ذکرش امور خیریه بود و رفتارش با دیگران چنان فروتنانه که در جا می‌فهمیدی خوشرفتاری‌اش از چه غرور و نخوتی آب می‌خورد. وانگهی، او هم، باکم‌یابیش تفاوتی، چون دیگر بزرگ بانوان اشرافی، به همان اندازه از حال و هوای استاندالی بدور بود که، مثلاً خیابان پارم محله «اروپا» در پاریس، که بسیار بیش از آن که به نام پارم بماند به دیگر خیابانهای محله شبیه است، و بیش از آن که یاد آور صومعه‌ای باشد که فابریس آنجا در می‌گذرد تالار انتظار ایستگاه سن لازار را به خاطر می‌آورد.

خوشرفتاری‌اش دو علت داشت. اولی کلی بود و از تربیت دختری با خاستگاه شاهانه برمی‌آمد. مادرش (که نه تنها با همه دودمانهای شاهی اروپا نسبت داشت، بلکه - برخلاف خاندان دوکی پارم - از هر شاهزاده خانم با تاج و تختی ثروتمندتر بود) از نخستین سالهای کودکی اصول اخلاقی فروتنی غرور آمیز نوعی اسنویی انجیلی را به او تلقین کرده بود، و اکنون هر جزئی از اجزای چهره‌اش، انحناهای شانه‌هایش، حرکت بازوهایش پنداری این را تکرار می‌کرد که: «یادت باشد که اگر به اراده پروردگار روی یک تخت سلطنتی به دنیا آمده‌ای، نباید سوءاستفاده کنی و کسانی را که خداوند تبارک و تعالی خواسته که تو به خاطر اصل و نسب و ثروتت بر آنها سر باشی تحقیر کنی. برعکس، بازیردستها خوبی کن. اجدادت از سال ۶۴۷ پرنس کیلو و ژولیه بوده‌اند؛ خداوند لطف کرده و خواسته که تقریباً همه سهام کانال سوئز^{۹۸} مال تو باشد و در رویال‌داچ^{۹۹} سه برابر بیشتر از

ادمون دو رو تچیلد سهام داشته باشی؛ در شجره نامه ها نَسَبَت مستقیماً به سال ۶۳ میلادی می رسد؛ دو خویشاوند نزدیکت امپراتریس اند. وقتی حرف می زنی نشان نده که همچو امتیازهایی را در ذهنت حاضر داری، نه این که امتیازهای گذرایی باشند (چون قدمت اصل و نسب رانمی شود از بین برد و همیشه هم به نفت احتیاج هست)، اما چه فایده دارد که به زبان بیاوری که از همه بزرگ زاده تری و سهام بهترین شرکتها را داری، در حالی که همه اینها را می دانند. به در مانده ها کمک کن. به همه کسانی که به لطف خدا از آنها سری هر نوع خیری را که مایه تنزل شان و مقامت نباشد برسان، یعنی به آنها پول بده، حتی پرستاری شان را بکن، اما هرگز به مهمانی هایت دعوتشان نکن، چون این کار هیچ نفعی برای آنها ندارد، اما منزلت تو را پایین می آورد و در نتیجه کارایی اعمال خیرت را کم تر می کند.»

از این رو، پرنسس حتی هنگامی هم که نمی توانست کار خیری انجام دهد، می کوشید به وسیله همه نشانه های نمایان زبان سکوت نشان دهد، یا بیاوراند، که خود را از آدمهای پیرامونش برتر نمی داند. در رفتار با هر کسی آن ادب دلپذیری را نشان می داد که مردم با تربیت بازیردستان دارند و دم به دم، برای آن که خدمتی کرده باشد، صندلی اش را کنار می کشید تا جا باز کند، دستکش های مرا می گرفت، و همه آن کارهایی را برایم می کرد که بورژواهای خودستا دون شان خود می دانند و شاهزادگان به رغبت، و خدمتکاران سابق به عادت حرفه ای و به گونه ای غریزی انجام می دهند.

علت دیگر خوش رفتاری پرنسس دو پارم با من حالتی خاص تر داشت، اما به هیچ رو از علاقه ناشناخته ای بر نمی آمد که به من داشته باشد. ولی در آن زمان فرصت نیافتم که درباره این علت دوم بیشتر بکاوم. دوک، که پنداری می خواست هرچه زودتر معارفه را به پایان ببرد مرا به سوی یک گلدختر دیگر برد. با شنیدن نامش به او گفتم که از کنار کوشکش در نزدیکی بلبک رد شده بودم. کمابیش زیر لب، مثلاً برای آن که خود را بی ریاتر نشان دهد گفت: «آه! چقدر خوشحال می شدم که شما را به دیدنش دعوت کنم»، و لحنش تأثر آلود و آکنده از تأسف از دست دادن فرصت لذتی ویژه بود. سپس بانگاهی پر مفهوم افزود: «امیدوارم که

هنوز فرصتی باقی باشد. این را هم بگویم که شاید از کوشک عمه برانکاس بیشتر خوشتان بیاید؛ معمارش مانسار^{۱۰} بوده و گل سرمبند ساختمانهای منطقه است.»
 تنها او نبود که از نشان دادن کوشکش به من خوشحال می شد. بلکه عمه برانکاس هم مشتاق آن بود که مرا به کوشک خود دعوت کند؛ این را به تاکید به من می گفت و بیگمان به نظرش مهم بود که بزرگان سنت برجسته مهمان نوازی اربابی را، با گفته هایی که هیچ تعهدی نمی آورد، حفظ کنند. به ویژه در زمانی که زمین هرچه بیشتر به دست سرمایه گذارانی می افتاد که زندگی کردن را بلد نبودند. همچنین به این دلیل که چون همه همگنانش می کوشید چیزهایی بگویند که مخاطبش را بیش از هر چیز خوش بیاید، بیشترین اعتماد به نفس را به او بدهد. به او بیاوراند که هر نامه اش مایه نازش کسی است که آن را دریافت می کند، پذیرایی از او مایه افتخار میزبان است و همه بیصبرانه منتظر آشنایی با اویند. حقیقت این است که گاهی نزد بورژوا هم این تمایل دیده می شود که به دیگران تصور خوشایندی از خودشان القا کند. این گرایش نیکخواهانه، نزد بورژواها، به عنوان حسنی فردی برای جبران یک عیب، متأسفانه نه در مطمئن ترین دوستان مرد، اما دستکم نزد خوشایندترین دوستان زن، دیده می شود. در هر حال این ویژگی در میان آنان پدیده ای استثنایی و منزوی است. در حالی که، در بخش عمده ای از جامعه اشرافی، دیگر حالت فردی ندارد؛ این ویژگی را تربیت می پرورد. و آنچه پایدارش نگه می دارد تصور برخورداری از بزرگی خاصی است که نمی تواند از تحقیر بیمی داشته باشد، رقیبی برای خود نمی شناسد، می داند که با خوشرفتاری کسانی را خوشحال می کند و خود نیز از این که چنین کند خوشحال است. در نتیجه، خصلت عام یک طبقه شده است. و حتی کسانی که عیب های فردی شان چنان با آن خصلت تضاد دارد که نمی توانند آن را در دل داشته باشند، ناخود آگاه نشانه هایی از آن را در شیوه گفتار یا حرکاتشان حفظ می کنند.

جناب دوگرمانت درباره پرنسس دوپارم به من گفت: «خانم بسیار خوبی اند. بهتر از هر کسی می دانند که رفتار یک "بزرگ بانو" باید چگونه باشد.»

در حالی که به خانمها معرفی می شدم، آقای سخت بیتابی نشان می داد. کنت

هانیبال دو برنوته کُنسالوی بود. دیر آمده و فرصت نداشته بود درباره مهمانان پرس و جو کند، و وقتی من پایه تالار گذاشتم، با دیدن این که مهمانی نیستم که از جمله اعضای محفل دوشس باشم و در نتیجه به دلیلی یکسره خارق العاده به آن راه یافته ام عینک تک چشمی اش را زیر قوس کمانی ابرویش جاسازی کرد. با این امید که عینک به او بسیار کمک کند تا بفهمد من چگونه آدمی ام. می دانست که مادام دوگرمانت هم برای خود «سالن» ی دارد، یعنی آن چیزی که ویژگی پرارزش زنان واقعاً برتر به شمار می آید. در نتیجه گاهی به اطرافیان همیشگی اش این یا آن شخصیتی افزوده می شود که بتازگی کشف داروی مهمی را اعلام یا شاهکاری هنری عرضه کرده است. فوبور سن ژرمن هنوز از این خبر در تکان بود که دوشس، در مراسمی به افتخار شاه و ملکه انگلیس، از دعوت کسی چون آقای دوتای^{۱۰۱} پروانکرده بود. زنان فرهیخته فوبور همچنان ناخرسند بودند از این که به آن مراسم دعوت نشده بودند، چه بدون شک از آشنایی با این نابغه شگرف لذت می بردند. مادام دو کوروو آزیه مدعی بود که آقای ریو^{۱۰۲} را هم دعوت کرده بودند، اما این خبر ساختگی و هدفش پخش این شایعه بود که او ریان می کوشد شوهرش را به مقام سفارت برساند. و اوج رسوایی این که جناب دوگرمانت، با نزاکت زن پسندانه ای در شان مارشال دوساکس^{۱۰۳}، به محل «کمدی فرانسز» رفته و از مادموازل رایشبرگ^{۱۰۴} خواهش کرده بود بیاید و در حضور شاه انگلیس شعر بخواند؛ کاری که انجام شد و در تاریخ مراسم اشرافی سابقه نداشت. آقای دو برنوته با توجه به این همه چیزهای بیرون از انتظار، که از قضا یکسره تأییدشان می کرد چون خودش هم، گذشته از محفل آرایبی، همانند دوشس دوگرمانت اما از دیدگاه مردانه مایه اعتبار هر محفلی بود، از خود می پرسید که ببینی من کی ام، و حس می کرد که برای کاوش در این زمینه پهنه وسیعی به رویش گشوده است. یک لحظه نام آقای ویدور^{۱۰۵} به ذهنش آمد؛ اما فکر کرد که من جوان تر از آنم که ارگ نواز باشم و آقای ویدور دون تر از آن که به مهمانی دعوت شود. به نظرش منطقی تر آمد که مرا کاردار تازه هیأت نمایندگی سوئد بداند که درباره اش چیزهایی شنیده بود؛ و خود را آماده می کرد از من حال اعلیحضرت اسکار را

بپرسد که چندین بار او را بگر می پذیرفته بود؛ اما وقتی دوک به نشانه معارفه نامم را به زبان آورد، آقای دو برنوته، که به عمرش این نام را ننشیده بود، دیگر شک نکرد که شخصیت معروفی ام که دعوت شده ام، اوریان کسی نبود که هر آدمی را دعوت کند، و این استعداد را داشت که چهره های خیلی سرشناس را به محفلش بکشاند، اما البته از هر صد نفر یک نفر را، چون در غیر این صورت محفلش افت می کرد، چنین بود که جناب دو برنوته با اشتیاق به لیسیدن لب و لوجه خود پرداخت و شامه اش را حریر صافه تیز کرد، چون اشتهايش را نه فقط شام لذیذی که مطمئن بود خواهد خورد، بلکه همچنین جاذبه ای تحریک می کرد که حضور من بدون شک باید به مهمانی می داد و موضوع تند و تیزی برای گفتگوی فردا در مهمانی نهار دوک دوشارتر در اختیارش می گذاشت. هنوز تصمیمش قطعی نشده بود که آیا من همانی ام که سرژم اکتشافی ام بتازگی علیه سرطان آزمایش شده است یا آنی که برنامه آینده «تئاتر فرانسه» کار اوست، اما چون روشنفکری برجسته و سخت دوستدار کتابهای «سفرنامه» بود پیایی به من کرنش می کرد، لبخندهای تفاهم آمیز می زد، و چشمش از پشت عینک تک چشمی به من می خندید؛ یا به دلیل این تصور غلط که احترام یک شخصیت معروف را بیشتر خواهد انگیخت اگر بتواند این توهم را القا کند که برای او، یعنی کنت دو برنوته کنسالوی، ارزش و حرمت امتیازهای فکری کم تر از امتیازهای اصل و نسب نیست؛ یا صرفاً به دلیل نیاز به بیان خرسندی اش، و دشواری آن، چون نمی دانست که باید به چه زبانی با من حرف بزند، و خلاصه حالت کشتی شکسته ای را داشت که با تخته پاره به ساحلی ناشناخته افتاده و با یکی از «بومیان» آنجا رو در رو شده باشد، و در همان حالی که کنجکاوانه آداب و رسومشان را تماشا می کند و از حرکات دوستانه دست بر نمی دارد و مراقب است که چون آنان فریادهای شادمانه بکشد، به انگیزه سودجویی بکوشد خرمهره هایش را هم با تخم شتر مرغ و ادویه تاخت بزند. به بهترین وجهی که می توانستم به اظهار خوشوقتی اش پاسخ دادم، و سپس دست دوک دوشاتلر و رافشردم که او را پیشتر در خانه مادام دو ویلپاریزیس دیده بودم، و درباره اش گفت که زن مکاری است، دوک با موهای بور، نیم رخ منحنی، تغییر

رنگ پوست گونه‌ها در برخی نقطه‌ها، نمونه کامل قیافه اعضای خندان گرمانت بود. چکیده تک‌چهره‌هایی از این خانواده بود که از سده‌های شانزدهم و هفدهم باقی مانده‌اند. اما چون دیگر دوشس را دوست نمی‌داشتم، حلوش در تن یک مرد جوان برایم جاذبه‌ای نداشت. خط کج بینی دوک دوشاتلر و راجنان می‌خواندم که امضای نقاشی، که آثارش را دیرزمانی بررسی کرده باشم، اما دیگر هیچ از او خوشم نیاید. سپس به پرنس دو فوا هم سلام کردم. و از بخت بد انگشتانم آنها را درگیر گزازنبری کردم که از آن خرد و خمیر بیرون آمدند، و آن دست دادن سبک آلمانی پرنس دو فافنهایم بود که لبخند تمسخر آمیز یا شاید ساده دلانه‌ای هم آن را همراهی می‌کرد، و این پرنس همان دوست آقای دونورپوا بود که، پیرو عادت افراطی آن مردمان به دادن لقب به یکدیگر، چنان از سوی همه با عنوان پرنس فون خوانده می‌شد که حتی خودش هم «پرنس فون» - یا در مکاتبه با دوستان نزدیک «فون» تنها - امضا می‌کرد. در نهایت، چنین تلخیصی قابل درک است و درازی نام مرکب پرنس آن را توجیه می‌کند^{۱۰۶}. در حالی که نمی‌توان فهمید چرا الیزابت را لیلی یا پیت می‌خواندند، همچنان که در محیط دیگری کیکیم فراوان بود. می‌توان پذیرفت که مردمانی، در مجموع البته تنبل و بیکاره، به قصد صرفه‌جویی در وقت لقب «کیو» را برای «منتسکیو» برگزیده باشند. اما معلوم نیست که وقتی فلان پسر عمویشان را به جای فردینان دینان می‌خوانند چه وقتی صرفه‌جویی می‌کنند. در ضمن این تصور غلط را هم نباید داشت که گرمانت‌ها برای ساختن نام مخفف همیشه یک هجای نام را دوبار تکرار می‌کردند. چنان که دو خواهر را، که کنتس دو مونپیر و ویکنتس دو ولود نامیده می‌شدند و هر دو بینهایت چاق بودند، به عادت بسیار قدیمی همیشه «کوچولو» و «نازی» می‌خواندند و این نه به هیچ وجه به آن دو بر می‌خورد و نه هیچ‌کسی را به لبخندی وامی‌داشت. مادام دو گرمانت، که مادام دو مونپیر و بسیار دوست می‌داشت، اگر باخبر می‌شد که او دچار بیماری سختی شده است گریه کنان به خواهرش می‌گفت: «شنیده‌ام که حال کوچولو خیلی بد است.» مادام دو لکلن را، که رشته‌رشته موهایش یکسره گوشه‌هایش را می‌پوشاند، جز با لقب «شکم‌گشنه» نمی‌خواندند.

گاهی به این بسنده می‌کردند که برای ساختن لقب زن، الفی به نام شوهرش بیفزایند. لثیم‌ترین، رذل‌ترین و ددمنش‌ترین مرد فوبور رافائل نامیده می‌شد و همسر جذاب و زیبایش، گلش که او هم از صخره بیرون می‌زد^{۱۰۷} همیشه رافائلا امضا می‌کرد. اما اینها فقط چند نمونه از پیشمار قواعدی است که، اگر فرصت پیش آید، برخی‌شان را می‌توان توضیح داد.

سپس از دوک خواستم مرا به پرنس داگریژانت معرفی کند. جناب دوگرمانت با تعجب گفت: «چطور، این گری‌گری بسیار عزیز را نمی‌شناسید؟» و نامم را به پرنس داگریژانت گفت. این نام، که فرانسواز اغلب آن را به زبان می‌آورد، همیشه در نظر من به دیواره‌شیشه‌ای شفاف می‌مانست که از آن سویس، برکناره دریایی بنفش و در پرتو آفتابی مورب و زرین، مکعب‌های گلگون شهری باستانی به چشم می‌آمد که شک نداشتیم آن شاهزاده - که معجزه‌ای گذرا گذارش را به پاریس انداخته بود - خود هم آن چنان رخشان و سیلی^{۱۰۸}، شکوه‌مندانه صیقل خورده، شهریار راستین آن است. افسوس، خرچسونه‌ای که به او معرفی شدم و برای سلام گفتن به من با ولنگاری زمختی چرخ زد که به گمان خودش خیلی برازنده جلوه می‌کرد، با نامش به همان اندازه بیگانه بود که با اثری هنری که در تملک داشته باشد، که هیچ تأثیری از آن در وجودش دیده نشود، یا حتی هرگز آن رانگاه نکرده باشد. شازده داگریژانت آن چنان از هرگونه ویژگی شهزاده وار و از هر آنچه یادآور شهر اگریژانت باشد بی‌بهره بود، که ناگزیر باید می‌پنداشتی که نامش، یکسره مجزا از او و بی‌هیچ رابطه‌ای با شخصیتش، این توانایی را داشته است که هر خُرده‌نشانی از شاعرانگی را که در وجود آن آدم، چنان که در هر کس دیگری، می‌توانسته بوده باشد به سوی خود بکشاند و سپس آن را در هجاهای جادویی خویش بگنجانند. اگر برآستی چنین کاری انجام شده بود بسیار خوب شده بود، چون دیگر حتی یک سر سوزن جاذبه در آن خویشاوند گرمانت‌ها باقی نمانده بود که بتوان بیرونش کشید. به گونه‌ای که او، هم تنها کسی در جهان بود که شاهزاده آگریژانت بود و هم شاید کسی که از همه جهانیان کم‌تر لیاقتش را داشت. گفتنی است که از داشتن چنین عنوانی بسیار هم خوشحال بود، اما چون بانکداری

که از داشتن سهام بسیاری از یک معدن خوشحال است و دیگر در بند آن نیست که نام زیبای ایوانهو یا پامچال را دارد یا این که فقط معدن شماره یک نامیده می‌شود. در این حال، همچنان که مراسم معرفی به پایان می‌رسید که تعریفش این قدر طولانی شد اما، از لحظه ورودم به تالار بیش از چند لحظه‌ای طول نکشید، و مادام دوگرمانت با لحنی تقریباً التماس آمیز به من می‌گفت: «مطمئنم که بازن با معرفی این همه آدم به شما خسته‌تان می‌کند، دلمان می‌خواهد که با دوستان ما آشنا بشوید، اما خیلی بیشتر دلمان می‌خواهد که شما را خسته نکنیم تا دوباره هرچه بیشتر به خانه‌مان بیایید»، دوک با حرکتی ناشیانه و ملاحظه‌آمیز اجازه داد که غذاها را بکشند (کاری که دلش می‌خواست از یک ساعت پیشتر بکند، ساعتی که من محو تماشای آثار الستیر بودم).

این راهم بگویم که یکی از مهمانان، آقای دوگروشی، هنوز نیامده و خانمش، یکی از گرمانت‌ها، خود تنها آمده بود؛ شوهرش که همه روز را به شکار رفته بود باید یکر است به مهمانی می‌آمد. این آقای دوگروشی (نواده اشراف‌زاده‌ای به همین نام از دوره امپراتوری اول، که به خطا گفته شده است غیابش در آغاز نبرد واترلو علت اصلی شکست ناپلئون^{۱۵۹} بود)، از خانواده برجسته‌ای می‌آمد که با این همه به نظر برخی از متعصبان اشرافیت، آن اندازه که باید برجسته نبود. از این رو، پرنس دوگرمانت که بنا بود سالها بعد درباره خودش و سواس کم‌تری نشان دهد اغلب به خواهرزاده‌هایش می‌گفت: «چقدر قابل تأسف است که مادام دوگرمانت مرحوم (ویکتس دوگرمانت، مادر مادام دوگروشی) نتوانسته باشد بچه‌هایش را به خانه شوهر بفرستد!» — «اما، دایی جان، دختر بزرگ‌گاش که با آقای دوگروشی ازدواج کرده.» — «آخر این هم شد شوهر؟! اما شنیده‌ام که عمو فرانسوا دختر کوچک‌گاش را خواسته، که در این صورت نمی‌شود گفت همه‌شان دختر مانده باشند.»

همین که دستور کشیدن شام داده شد، درهای تالار پذیرایی با تق و توقی گسترده، دَورانی، همزمان، از دو طرف باز شد؛ خوانسالاری که به یک آیین بُد می‌مانست در برابر پرنسس دوپارم کرنش کرد و گفت: «شام مادام حاضر است»،

و این را به همان لحنی گفت که: «مادام مُرده است»^{۱۱۰}، اما هیچیک از حاضران را غصه‌دار نکرد چون همه زوج‌ها شاد و خندان، چنان که تابستان در روبنسون^{۱۱۱}، یکی پس از دیگری به سوی تالار پذیرایی رفتند و آنجا از هم جدا شدند تا خود را به صندلی‌هایشان برسانند که آنها را، هنگام نشستن، نوکری به جلو هل می‌داد. آخر از همه، مادام دوگرمانت به سوی من آمد تا او را به طرف میز ببرم و من حتی یک ذره آن کمرویی را که می‌شد بيمش را داشته باشم حس نکردم، چون او، نخجیرگری که مهارت ماهیچه‌ها خرامشش را آسان می‌کرد، بیگمان با دیدن این که طرف نادرست را گرفته‌ام با چنان دقت و سرعتی گرد من چرخید که دیدم بازویش روی بازویم قرار گرفت و گام‌هایم به گونه‌ای طبیعی با آهنگ حرکاتی دقیق و اشرافی همخوان شد. آنچه هماهنگی‌ام را هرچه آسان‌تر می‌کرد این بود که گرمانت‌ها به همان گونه به آن بی‌اعتنا بودند که دانشمند واقعی به دانش، چنان که در خانه او کم‌تر دچار کمرویی می‌شوی که نزد جاهلی؛ درهای دیگری باز شد و از آنها سوپ پربخار فرا رسید، انگار که آن مهمانی شام در تئاتری عروسکی با ماشین‌های کارآمد بود و ورود دیر هنگام میهمان جوان، با یک اشاره استاد لعبت‌باز، همه ماشینها را به کار می‌انداخت.

اشاره دوک، که در پاسخش آن دستگاه گسترده، پیچیده، فرمانبردار و پرشکوه ماشینی و انسانی به کار افتاد خجولانه و از شوکت شاهانه بی‌بهره بود. اما ناشیانگی آن حرکت در چشم من چیزی از تأثیر نمایشی که به دنبالش آمد نکاست. چون حس کردم آنچه تردید آمیز و دستپاچه‌وارش کرد این بیم بود که مبادا ببینم که همه برای شام منتظر من بودند و انتظارشان نیز بدرازا کشیده بود، همچنان که مادام دوگرمانت می‌ترسید تماشای آن همه تابلو مرا خسته کرده باشد و معرفی پی در پی آن همه آدم خسته‌ترم کند و نگذارد کمی بیاسایم. به گونه‌ای که درست از همان بی‌شکوهی حرکتش بود که شکوه مندی واقعی برمی‌آمد. همچنان که از بی‌اعتنایی دوک به برازندگی خودش، از احترامی که برعکس به مهمانی می‌گذاشت که به خودی خود آدم مهمی نبود اما او می‌خواست تکریمش کند. این بدان معنی نیست که آقای دوگرمانت از بعضی جنبه‌ها آدمی بسیار معمولی نبود و حتی برخی

جنبه‌های مسخره مردمان بیش از حد توانگر، و غرور یک تازه به دوران رسیده را (که البته چنین نبود) نداشت. اما به همان گونه که قابلیت اندک یک کارمند یا کشیش رانبروهایی که به آنها متکی اند، یعنی دولت فرانسه و کلیسای کاتولیک، بینهایت بیشتر می‌کند (چنان که نیروی موجی راهمه قدرت دریایی که در پس آن است)، جناب دوگرمانت هم به نیروی واقعی‌ترین ادب اشرافی اتکا داشت. این ادب خیلی کسان را طرد می‌کند. ممکن نبود مادام دوگرمانت مادام دوکامبرمر یا مادام دو فورشویل را به خانه بپذیرد. اما همین که به نظر می‌آمد کسی به عضویت در محفل گرمانت‌ها پذیرفته شده باشد (چنان که من شده بودم)، آن ادب گنجینه‌هایی از سادگی مهمان‌نوازانه را به رویش می‌گشود که از آن تالارهای قدیمی و اثاثه شکوهمند بازمانده در آنها پر شوکت تر بود. اگر شوکتی از آن بیشتر ممکن باشد.

وقتی آقای دوگرمانت می‌خواست کسی را خوشحال کند او را شخصیت اصلی روز می‌کرد و در این کار از هنری برخوردار بود که می‌توانست از شرایط و مکان بهره بگیرد. بدون شک در گرمانت «امتیازها» و «الطاف»ش شکل دیگری به خود می‌گرفت. مثلاً ترتیبی می‌داد که پیش از شام، دونفری سواره‌گشتی بزنیم. رفتارش چنان بود که بر تو اثر می‌گذاشت، همچنان که به هیجان می‌آیی وقتی در خاطرات زمان لویی چهاردهم می‌خوانی که او با مهربانی، به حالتی خندان و حتی احترام آمیز به کسی که درخواستی از او دارد پاسخ می‌دهد. گرچه، در هر دو مورد، باید دانست که این ادب از آنچه مفهوم این واژه است فراتر نمی‌رود.

لویی چهاردهم (که از قضا متعصبان اشرافیت در زمان خودش از او خرده می‌گرفتند که چندان در بند آداب و رسوم نبود، تا جایی که، به نوشته سن سیمون، در مقایسه با شاهانی چون فیلیپ دو والوا، شارل پنجم و دیگران شاهی از درجه‌ای بس پایین تر بود) مقرراتی بسیار دقیق و مفصل تدوین کرد تا شاهزادگان و سفیران بدانند که به کدام شاه و شهریاری باید حق تقدم بدهند. در برخی موارد، که رسیدن به سازشی امکان نداشت، این راه حل مصلحتی ترجیح داده شد که «حضرت والا»، پسر لویی چهاردهم، با فلان شهریار خارجی نه در داخل کاخش

که در بیرون در هوای آزاد دیدن کند، تا بعداً گفته نشود که هنگام ورود به کاخ کی از کی جلوتر بوده است^{۱۱۲}؛ و گزیننده پالاتین، که دوک دوشوروز را به شام مهمان دارد، برای آن که تقدم را به او ندهد خود را به بیماری می زند و با او به حالت درازکش شام می خورد و مساله به این ترتیب حل می شود. از سوی دیگر، چون جناب دوک از موقعیت هایی که او را به خدمت کردن به «حضرت والا» وادارد پرهیز می کند، او به توصیه اعلیحضرت برادرش که در ضمن او را بسیار دوست می دارد بهانه ای می تراشد تا هنگامی که از بستر برمی خیزد دوک در حضورش باشد و مجبور شود پیراهن «حضرت والا» را به او بدهد. اما همین که یک عاطفه ژرف تر، یکی از مسایل احساسی مطرح می شود، وظیفه بی چون و چرای رعایت ادب یکسره تغییر می کند. چند ساعتی پس از مرگ این برادر، در حالی که به گفته دوک دو مونیفور «بدنش هنوز گرم است»، لویی چهاردهم که کم تر کسی را به اندازه او دوست داشته است آوازهایی او پراپی می خواند، از این که دوشس دوبورگونی اندوهگین می نماید و نمی تواند غصه خود را پنهان کند در شگفت می شود، و چون می خواهد شادمانی هرچه زودتر از سر گرفته شود به دوک دوبورگونی دستور می دهد بازی بُرلان^{۱۱۳} را آغاز کند تا درباریان به ادامه بازی تشویق شوند. همین تضاد رانه فقط در کارهای مجلسی و مهم جناب دوگرمانت، که در غیرارادی ترین شیوه حرف زدن، در دغدغه ها، در فعالیت های روزانه او نیز می شد دید: گرمانت ها بیشتر از دیگر مردمان خاکی اهل غم و غصه نبودند، حتی می شود گفت که حساسیت واقعی شان کم تر از بقیه بود؛ در عوض نامشان را هر روز در ستون اخبار محافل روزنامه گلوآ می دیدی و این به خاطر بیشمار مراسم تدفینی بود که شرکت نکردن در آنها را برای خود گناه می دانستند. همچنان که مسافر کمابیش همان خانه های خاک گرفته و ایوان هایی را می بیند که شاید گزنفون یا سن پُل^{۱۱۴} هم پیش از او دیده باشند، در رفتار جناب دوگرمانت (مردی که خوشخویی اش مهر آور و تنیدی اش نفرت انگیز بود، برده وار از کوچک ترین تمهیدات اجتماعی پیروی می کرد اما مقدس ترین پیمان ها را زیر پا می گذاشت)، پس از گذشت بیش از دو سده هنوز آن انحراف ویژه زندگی دربار لویی چهاردهم را باز می یافتم که

ملاحظات وجدانی را از حیطة عواطف و اخلاق به مسایل تشریفاتی صرف منتقل می کرد.

دلیل دیگر خوشرفتاری پرنسس دوپارم با من شخصی تر بود. پیشاپیش اطمینان داشت که هر آنچه از چیزها و آدمها در خانه دوشس دوگرمانت ببیند از همه آنچه در خانه خودش دیده شود بهتر و برتر است. درست است که در خانه هر کس دیگری هم چنان رفتار می کرد که گفتم درباره او هم این نظر را دارد؛ در برابر ساده ترین خوراکیها، معمولی ترین گلها، نه فقط هیجانی خلسه آلود نشان می داد، بلکه اجازه می خواست همان فردا سر آشپز یا سر باغبانش را برای گرفتن دستور آن غذا یا تماشای آن گل بفرستد، که اینها برای خودشان شخصیت هایی با مواجب بسیار، کالسکه شخصی و بویژه داعیه های حرفه ای بودند و برایشان افت بسیار داشت که برای آگاهی از چگونگی پختن خوراکی که آن را قابل نمی دانستند، یا بررسی گونه ای از میخکی بروند که به نصف زیبایی و درشتی گلهایی نبود که خودشان از مدت ها پیش در خانه پرنسس پروریده بودند، و رنگارنگی و سایه روشن گلبرگهای آنها را هم نداشت. اما در حالی که به به و چه چه پرنسس در برابر هر چیز بی اهمیتی در خانه کسان دیگر ساختگی، و هدفش این بود که نشان دهد از درجه اجتماعی و از ثروتش دچار نخوتی نمی شود که لله های سابق آن را ممنوع، مادرش آن را پنهان و خداوند آن را محکوم می کردند، محفل دوشس دوگرمانت را صادقانه جای ممتازی می دانست که همه چیزش برای او شگرف و لذتناک بود. گو این که از یک دید کلی (که البته برای توجیه چنان برداشتی بسنده نیست) گرمانت ها با بقیه جامعه اشرافی تفاوت بسیار داشتند: باارزش تر و کمیاب تر بودند. در آغاز عکس این برداشت را از ایشان داشتم، به نظرم مبتذل و شبیه همه مردان و زنان دیگر آمده بودند، اما به این دلیل که پیش از شناختنشان در آنان همان جاذبه نام را دیده بودم که در نامهای بلبک، فلورانس، پارم می دیدم. بدیهی است که در آن محفل، همه زنانی که بیشتر ایشان را چون پیکره های چینی ساکس مجسم کرده بودم به هر حال بیشتر به اکثریت زنان می مانستند. اما گرمانت ها هم، چون بلبک یا فلورانس، پس از آن که مایه دل سردی تخلیل شدند چون بیشتر به

همگنانشان شبیه بودند تا به نامشان، می توانستند - البته تا حد کم تری - برخی ویژگی هارا که وجه تمایزشان بود به ذهن آدمی عرضه کنند. حتی ظاهرشان: رنگ صورتی خاص پوست که گاهی به بنفش می زد، نوعی بوری انگار رخشنده موهای نازک، حتی نزد مردان، که در دسته هایی نرم و طلایی، نیمی گل سنگ و نیمی موی گریه، گرد می آمد (برق تابناکی که با نوعی درخشش هوشمندانه همراهی داشت زیرا هم آن چنان که از رنگ و موی گرمانت ها، از ذهنیت گرمانت ها هم به همان گونه سخن گفته می شد که از ذهنیت مورتمار^{۱۱۵}، - کیفیت اجتماعی نخبه تری که از پیش از لویی چهاردهم برقرار بود - و بویژه از این رونزد همگان شناخته شده بود که خود بر آن رسمیت می دادند)، این همه چنان می کرد که حتی در پیکره جامعه اشرافیت، با همه ارزش و اهمیتش، گرمانت ها در هر کجا که بودند شناختنی بودند و به آسانی می شد تمیزشان داد و دنبالشان کرد، چون رگه های زردی در سنگ سلیمان یا ژاسپ، یا شاید چون شکن شکن نرم گیسوی روشنایی که تارهای پریشانش، انگار پرتوهایی خمش پذیر، در لبه های عقیق می دود.

گرمانت ها - دستکم آنهایی که لایق این نام بودند - فقط از نخبگی دل انگیز پوست، مو و نگاه روشن برخوردار نبودند، بلکه شیوه نشستن و ایستادن، راه رفتن، سلام کردن، نگاه کردن پیش از دست دادن، و دست دادنی داشتند که ایشان را با هر اشرافی دیگری همان گونه متفاوت می کرد که این یکی را با هر دهقان لباس کار پوشیده ای، و برغم خوش رفتاری شان آدم با خود می گفت: آیا وقتی راه رفتن، سلام کردن، قدم زدن ما، همه این هایی را می بینند که نزد خودشان به لطف و زیبایی پرواز پرستو یا خم شدن ساقه گل سرخ است، واقعاً حق ندارند این فکر را که به زبان نمی آورند پیش خودشان بکنند که: «این آدمها از نژاد دیگری غیر از ما هستند و ما، ما سرور جهانیم؟» بعدها فهمیدم که گرمانت ها برآستی مرا از نژاد دیگری می دانستند، اما نژادی که غبطه می انگیخت، چون امتیازهایی داشتم که خودم نمی دانستم و مدعی بودند که تنها همانها را مهم می دانند. و بعدترها حس کردم که در این ادعا تنها تا اندازه ای صادق اند، و نزدشان تحقیر و تعجب باستایش

و غبطه همراهی دارد. انعطاف بدنی اساسی گرمانت‌ها دو شکل داشت؛ به یاری یک شکل آن، در تحرکی همیشگی و در هر لحظه‌ای، اگر مثلاً یکی از مردان گرمانت می‌خواست به زنی سلام کند، به بدنش حالتی می‌داد که حاصل توازن ناپایدار حرکت‌هایی نامتقارن بود که به گونه‌ای عصبی هماهنگ می‌شدند، یک پایش یا به عمد یا به این دلیل اندکی روی زمین کشیده می‌شد که اغلب در شکار شکسته بود و برای آن که خود را به پای دیگر برساند در بالاتنه انحرافی پدید می‌آورد که بالا رفتن یک شانه جبران می‌کرد، در حالی که عینک تک‌چشمی یکی از ابروها را بالا می‌برد و در همان لحظه‌ای در برابر چشم قرار می‌گرفت که کاکل برای سلام گفتن خم می‌شد؛ شکل دیگر انعطاف، چون شکل موج، باد یا شیاری که برای همیشه روی صدف یا روی تنه قایق باقی می‌ماند، به صورت نوعی تحرک ساکن شده درآمده و به تعبیری نزد همه یکسان شده بود، و به خط خمیده بینی، میان چشمان آبی و رجهیده و لبان بیش از حد نازک، که از آنها نزد زنان گرمانت، صدایی گرفته بیرون می‌آمد، حالتی عقاب‌وار می‌داد و یادآور منشایی افسانه‌ای بود که تبارشناسان جیره‌خوار و یونان‌دوست سده شانزدهم چاپلوسانه به آن دودمان داده بودند، دودمانی که البته قدیمی بود امانه آن چنان که به ادعای ایشان تولدش ثمره آبستی اساطیری یک پری دریایی از خدایی به هیأت پرنده باشد^{۱۱۶}.

نخبگی گرمانت‌ها از نظر فکری کم‌تر از ویژگی بدنی‌شان نبود. بغیر از پرنس ژیلبر، شوهر کهنه‌اندیش «ماری ژیلبر»، که هنگام گردش با کالسکه زنش را طرف چپ خودش می‌نشاند چون، با همه شاه‌زادگی، اصل و نسبش از او پایین‌تر بود (که البته او موردی استثنایی بود و همه خانواده پشت سرش به او می‌خندیدند و برایش پیایی مضمون‌های تازه کوک می‌کردند)، گرمانت‌ها گرچه در گزیده‌ترین محیط جامعه اشراف می‌زیستند، می‌کوشیدند هیچگاه اشرافیت خود را به رخ نکشند. دوشس دوگرمانت، که راستی را چنان عصاره گرمانت‌ها بود که به تعبیری برای خودش چیز دیگری، و البته خوشایندتری، شده بود، در نظریه‌هایش آن قدر هوش و فرهیختگی را از هر چیزی برتر می‌دانست و در سیاست چنان سوسیالیست بود

که از خود می پرسیدی نهانگاه آن جنی که در خانه او از تداوم زندگی اشرافی پاس می دارد کجاست، چون هیچگاه به چشم نمی آمد اما بیگمان گاهی پنهان در سرسرا، گاه در ناهارخوری، گاه در سرینه، به خدمتکاران زنی که به عنوانهای اشرافی اعتقادی نداشت یاد آوری می کرد به او «خانم دوشس» بگویند، و به یاد خود او که تنها کتاب خواندن را دوست می داشت و در بند آدمها نبود می آورد که سر ساعت هشت به مهمانی شام خواهر شوهرش برود و برای این کار دکولته بپوشد.

همین جنی خانوادگی و وضعیت دوشس ها، یا دستکم برجسته ترینشان را، که چون خود دوشس دوگرمانت دارایی کلان داشتند، و الزام به چشم پوشی از ساعتی که می شود چیز جالبی خواند و آنها را فدای عصرانه های ملال آور، مهمانی های شام، این یا آن گردهمایی کردن، در چشم او چیزهایی چون باران ناخوشایند اما ضروری می نمایانید که با نیشخند و تمسخر به آنها تن می داد، اما تا آنجا پیش نمی رفت که دلیل پیرویش را از آنها جستجو کند. این اتفاق عجیب که سرخدمتکار مادام دوگرمانت همواره او را «خانم دوشس» می نامید، هیچگاه او را که جز به هوش و فرهیختگی اعتقاد نداشت گران نمی آمد. هرگز به فکرش نرسیده بود که از او بخواهد فقط «خانم» خطابش کند. می شد حسن نیت را به اوج خود رساند و چنین پنداشت که حواسش جای دیگری بود و فقط «خانم» را می شنید، و متوجه عنوانی که به دنبال آن می آمد نمی شد. اما مسأله این است که اگر هم خود را به ناشنوایی می زد، زبانش درست کار می کرد: هر بار که کاری به عهده شوهرش می گذاشت به سرخدمتکار می گفت: «به جناب دوک یاد آوری کنید که...»

جنی خانواده کارهای دیگری هم داشت، مثلاً این که همه را به بحث اخلاقی وادارد. درست است که در خانواده گرمانت کسانی هوشمندتر، کسانی اخلاقی تر بودند، و معمولاً اینها و آنها یکی نبودند. اما آدمهای دسته اول - حتی گرمانتی که دست به جعل هم زده بود و در قمار تقلب می کرد و از همه دلپسندتر بود، و آمادگی پذیرش همه اندیشه های تازه و درست را داشت - حتی از دسته دوم هم

بهرتر درباره اخلاق حرف می زدند. به همان شیوه مادام دو ویلپاریزیس هنگامی که جنی خانواده به زبان یک خانم سالخورده سخن می گفت. در موارد همسانی. می دیدی که ناگهان همان لحن مارکیز را. کمابیش به همان سالخورده واری. با همان مدارا. و به دلیل جاذبه بیشترشان به حالتی رقت انگیزتر. به خود می گیرند و درباره فلان خدمتکار می گویند: «معلوم است که ذاتش خوب است. دختری است که با بقیه فرق دارد. باید خانواده خوبی داشته باشد. شکی نیست که همیشه راه راست را دنبال کرده.» در چنین مواردی. جنی خانواده در لحن و صدا نمود پیدا می کرد. اما مواردی هم بود که به شکل شیوه بیان. یا حالت صورت. در می آمد که چه نزد دوشس و چه نزد پدربزرگش. مارشال. یکی بود. نوعی تشنج توصیف ناپذیر همانند پیچ و تاب ماری. که جنی کار تازی خانواده «بارکا»^{۱۱۷} بود. تشنجی که بارها و بارها. در گردشهای بامدادی. دل مرا به تپش می انداخت هنگامی که هنوز مادام دوگرمانت را ندیده. حس می کردم که از ته یک مغازه بستنی فروشی مرا نگاه می کند. این جنی خانوادگی در قضیه ای خود نمایانید که نه فقط برای خانواده گرمانت. بلکه برای کور و وازیه ها هم بسیار مهم بود. یعنی جناح مخالف گرمانت ها که به همان نژادگی بود اما در نقطه مقابلشان قرار داشت (که حتی گرمانت ها این گرایش افراطی پرنس دوگرمانت را که همواره از اصل و نسب و اشرافیت چنان سخن می گفت که پنداری فقط همین اهمیت داشت. به حساب مادربزرگ او می گذاشتند که از کور و وازیه ها بود). در خانواده کور و وازیه نه تنها به هوشمندی آن اهمیتی داده نمی شد که نزد گرمانت ها داشت. بلکه حتی برداشتشان از هوشمندی هم چیز دیگری بود. در نظر یک عضو خانواده گرمانت (حتی اگر هم احمق بود). هوشمندی به معنی جسارت. توانایی گفتن چیزهای بدجنسانه. و چیرگی بر دیگران بود. همچنین توانایی جر و بحث درباره نقاشی. موسیقی. معماری. و دانستن زبان انگلیسی. برداشت خانواده کور و وازیه از هوشمندی این اندازه مثبت نبود. و معنی هوشمند. درباره آدمهایی که از محیط خودشان نبودند. حتی می توانست این باشد: «کسی که احتمالاً پدر و مادرش راکشته است.» در نظر آنان. هوشمندی نوعی دیلم دزدی بود که به وسیله اش. آدمهایی که معلوم نبود زیر

کدام بته به عمل آمده‌اند، درهای آبرومندترین محفل‌ها را به روی خودشان باز می‌کردند، و کورووازیه‌ها خوب می‌دانستند که همیشه عاقبت رو دادن به همچو «موجوداتی» پشیمانی است. بی‌اهمیت‌ترین گفته‌های آدم هوشمندی که از اشراف نبود، در کورووازیه‌هایی چون و چرا واکنشی بدبینانه برمی‌انگیخت. یک بار، در پاسخ کسی که می‌گفت: «اما سوان از پالامد جوان‌تر است»، مادام دو گالاردون گفته بود: «این را خودش می‌گوید؛ و چون خودش می‌گوید مطمئن باشید که برایش منفعتی دارد.» از این هم بالاتر، یک بار بحث دو خانم پیگانه بسیار برازنده مطرح شد که مهمان گرمانت‌ها بودند، و چون گفته شد که یکی شان را جلو فرستاده بودند چون مسن‌تر بود مادام دو گالاردون پرسید: «راستی مسن‌تر است؟»، و این را نه به لحن مثبتی گفت که مثلاً چنان آدم‌هایی سنشان معلوم نیست، بلکه به حالتی که، چون ظاهراً از هرگونه هویت مدنی و مذهبی، و سنت مشخص، بی‌بهره‌اند همه باید کمابیش جوان باشند، چون بچه‌گره‌هایی در یک سبد که تنها دامپزشک می‌تواند از هم بازشان بشناسد. وانگهی، از یک دیدگاه، خانواده کورووازیه بهتر از گرمانت‌ها از تمامیت اشرافیت پاس می‌داشتند؛ هم به دلیل تنگ‌نظری‌شان و هم از آن رو که بدطینت بودند. گرمانت‌ها (که در نظرشان همه خانواده‌های پایین‌تر از خاندانهای سلطنتی و چندتای دیگر چون خانواده‌های لینی، لاترموی و غیره حالت توده‌ای بیشکل را داشت)، با خانواده‌های قدیمی نژاده‌ای که پیرامون گرمانت می‌نشستند رفتاری نخوت‌آمیز داشتند، درست به این دلیل که توجهی به امتیازهای درجه‌دویی نشان نمی‌دادند که برای کورووازیه‌ها بینهایت مهم بود، در نتیجه، نابرخورداری از آن امتیازها برایشان چندان اهمیتی نداشت. برخی زنانی که در ولایت خود رتبه چندان برجسته‌ای نداشتند، اما با خانواده‌ای بسیار خوب وصلت کرده، ثروتمند، زیبا بودند، و دوشس‌ها دوستشان می‌داشتند، در پاریس که آدم‌ها چندان خبری از «جد و آباء» دیگران نداشتند کالای وارداتی عالی برازنده‌ای به شمار می‌آمدند، می‌شد (البته بندرت) که چنین زنانی از طریق پرنسس دوپارم، یا بنا بر میل خود میزبان، به خانه برخی از اعضای خانواده گرمانت پذیرفته شوند. در حالی که، آنزجار

کورووازیه‌ها از آنان هرگز فروکش نمی‌کرد. دیدن آدمهایی، میان پنج و شش بعد از ظهر، در خانه خویشاوندان گرمانت - آدمهایی که کسان خودشان در منطقه پرش هیچ رفت و آمد با کسان آنان را خوش نمی‌داشتند - برای کورووازیه‌ها مایه خشمی فزاینده و موضوع بحث‌هایی پایان‌ناپذیر می‌شد. از لحظه‌ای که، مثلاً، کنتس گ... زیبا و جذاب پا به خانه گرمانت‌ها می‌گذاشت، چهره مادام دو ویلبون درست همان حالتی را می‌یافت که در صورت اجبار به بلندخواندن این مصرع به خود می‌گرفت:

و اگر جز یک تن نمانده باشد، آن منم ^{۱۱۸}

مصرعی که البته نمی‌شناخت. این خانم کورووازیه تقریباً هر دو شبه شیرینی‌هایی پر از خامه در چند قدمی کنتس گ... خورده بود، اما بدون هیچ نتیجه‌ای ^{۱۱۹}. و مادام دو ویلبون در خفا می‌گفت که نمی‌تواند بفهمد چرا خویشاوند گرمانتش زنی را به خانه خود راه می‌دهد که در شاتودن از اشراف درجه دو هم نیست. در حالی که، از طرف دیگر، خیلی هم در روابطش مشکل پسند است، واقعاً همه را مسخره کرده. هنگام گفتن این کلمات صورتش حالت دیگری به خود می‌گرفت، حالتی خندان و شیطنت‌آمیز در عین نومیدی که در یک معتابازی ممکن بود بیانگر مصرع دیگری باشد که کنتس طبعاً آن را هم نمی‌شناخت:

سپاس خدایان! که رنجم فزون شد از امیدواری ^{۱۲۰}

از رویدادها پیشی بگیریم و این را هم بگوییم که «پایداری» مادام دو ویلبون - که قافیه «امیدواری» در مصرع بعدی است - در تحقیر مادام گ... چندان هم بی‌نتیجه نبود. این رفتار او را از چنان حیثیتی (البته صرفاً خیالی) در نظر مادام گ... برخوردار کرد که وقتی بحث ازدواج دختر مادام گ... پیش آمد، که زیباترین و داراترین دختر مجالس رقص آن دوره بود، همه تعجب کردند از این که او هیچ دوکی را به شوهری نپذیرفت. زیرا مادرش، با یادآوری رفتار تحقیرآمیزی که هر هفته، به خاطر شاتودن، در خیابان گرونل با او شده بود، براستی درباره وصلت

دخترش تنها یک آرزو داشت، و آن این که او را به یکی از پسران ویلبون شوهر بدهد.

تنها نقطه مشترک گرمانت‌ها و کورووازیه‌ها، هنرشان در نشان دادن فاصله‌ها بود (هنری که شکل‌های بینهایت متنوع داشت). شیوه‌هایی که گرمانت‌ها به کار می‌بردند نزد همه‌شان کاملاً همشکل نبود. اما، همه‌شان، همه آنانی که واقعاً گرمانت بودند، هنگامی که مثلاً کسی به ایشان معرفی می‌شد رفتاری می‌کردند که برای خود نوعی مراسم بود. کمابیش به حالتی که انگار دست دادنشان به آن کس به همان اندازه مهم باشد که اعطای عنوان شوالیه به او. یک گرمانت، که شاید بیشتر از بیست سال نداشت اما دیگر پا جای پای بزرگترهایش می‌گذاشت، در لحظه‌ای که نامت را از معرفی‌کننده می‌شنید، به حالتی که انگار هیچ قصد سلام گفتن نداشته باشد نگاهی از بالا به تو می‌انداخت که معمولاً آبی بود، و همیشه به سردی دشنه فولادی که پنداری می‌خواست تا ژرفاهای دلت فرو کند. گو این که باور گرمانت‌ها این بود که دقیقاً دارند همین کار را می‌کنند، چون همه خود را روانشناس درجه یک می‌دانستند، از این گذشته، می‌پنداشتند که با چنین کاوشی به جنبه خوشروییانه سلامی که پس از آن می‌آید، و با شناخت کامل تو به تو داده می‌شود، می‌افزایند. این همه در فاصله‌ای از تو انجام می‌شد که اگر برای به هم زدن شمشیرها بود کوتاه، اما برای دست دادن عظیم می‌نمود و در این حالت دوم هم چون در حالت اول متجمدکننده بود، به گونه‌ای که وقتی گرمانت، پس از گشت کوتاهی در دورافتاده‌ترین پستوهای روانت و کاوش قابلیتت، تو را دارای این صلاحیت می‌دید که از آن پس با او دیدار کنی، دستش، که با همه درازای بازو به سویت هدایت می‌شد، حالتی داشت که گفتی شمشیری را برای نبرد تن به تن به تو می‌دهد، و در این لحظه، دست گرمانت آن چنان با تنه‌اش فاصله داشت که وقتی سرخم می‌کرد چندان روشن نبود که به تو سلام می‌کند یا به دست خودش. برخی گرمانت‌ها، که یا اندازه سرشان نمی‌شد یا نمی‌توانستند پیاپی حرکات خود را تکرار نکنند، در این باره زیاده‌روی می‌کردند و این مراسم را در هر باری که آدم را می‌دیدند انجام می‌دادند. در این مورد، از آنجا که دیگر نیازی به آن تحقیق

روانشناسانه مقدماتی نبود که به نمایندگی تام‌الاختیار از سوی «جنی خانواده» باید انجام می‌دادند و نتایجش را باید در نظر می‌داشتند، پافشاری‌شان بر نگاه مته‌وار پیش از دست دادن را یا باید به حساب حالت خود کاری می‌گذاشتی که نگاهشان پیدا کرده بود، و یا به حساب قدرت افسونی که خود می‌پنداشتند از آن برخوردارند. کور و وازیه‌ها، که مشخصات بدنی متفاوتی داشتند، کوشیده بودند این شیوه سلام‌گویی کاوش‌آمیز را از آن خود کنند و نتوانسته بودند، و به خشکی نخوت‌آلود یا بی‌اعتنایی سریع رضا داده بودند. اما در عوض، به نظر می‌آمد که شمار بسیار اندکی از خانمهای گرمانت شیوه سلام کردن بانوان را از کور و وازیه‌ها وام گرفته باشند. در واقع، در لحظه‌ای که به یکی از این گرمانت‌ها معرفی می‌شدی، با سلام غزایی سر و بالاتنه‌اش را به زاویه‌ای کمابیش چهل و پنج درجه به سوی تو خم می‌کرد، در حالی که پایین تنه‌اش (که معمولاً بسیار کشیده بود)، تا حد محور کمربند بی‌حرکت می‌ماند. اما هنوز بالاتنه را این گونه به طرفت خم نکرده بود که با حرکت تن‌دی آن را به عقب‌تر و با کمابیش همان زاویه نسبت به خط عمود، برمی‌گردانید. این عقب‌نشینی بعدی آنچه را که گمان کرده بودی به تو اعطا شده است خنثی می‌کرد، و زمینی که، انگار در یک دوئل، فتح کرده می‌پنداشتی از دستت می‌رفت: هر دو در همان مواضع نخستین بودید. همین ابطال تعارف از طریق برقراری دوباره فاصله را (که منشأش از کور و وازیه‌ها و هدفش این بود که نشان داده شود ارفاق حرکت نخستین چیزی جز یک لحظه ظاهر سازی نبوده است). به همین روشنی، هم نزد کور و وازیه‌ها و هم گرمانت‌ها، در نامه‌هایی می‌دیدي که دستکم در اوایل آشنایی از آنان دریافت می‌داشتی. «بدنه» نامه می‌توانست دارای جمله‌هایی باشد که ظاهراً برای یک دوست نوشته می‌شود، اما به هیچ‌رو نمی‌شد پنداری که تو هم می‌توانی خود را مفتخر به دوستی با خانم نویسنده نامه بدانی، چون با «جناب» آغاز می‌شد و با «احترامات فائقه» پایان می‌گرفت. در نتیجه، میان آن آغاز سرد و این پایان یخین، که معنی همه چیز را دگرگون می‌کردند، می‌شد که (اگر مثلاً نامه در پاسخ نامه تسلیتی بود که تو نوشته بودی) خانم گرمانت به هر چه غمبارتر زبانی از اندوه مرگ خواهر خود سخن

بگوید، و از یکدلی که میانشان بود، و زیبایی بیلاقی که با هم آنجا می رفتند، و تسکینی که پس از مرگ خواهر در خوبی و زیبایی خواهرزادگان می جست، اما این همه چیزی بیش از نامه‌ای همانند آنهایی نبود که در جنگی می توان یافت و حالت خودمانی اش، به همان گونه در خودمانی کردن تو با نویسنده نامه بی اثر بود که اگر آن را پلین جوان یا مادام دو سیمیان^{۱۲۱} می نوشت.

درست است که برخی خانمهای گرمانت از همان اوایل آشنایی نامه هایشان را با «دوست عزیزم» و «دوست من» آغاز می کردند؛ اینان نه همیشه از جمله ساده ترین گرمانت ها، بل بیشتر آنهایی بودند که چون فقط در محیط شاهانه می زیستند، و از سوی دیگر «سبک» بودند، از خودستایی این یقین را داشتند که هر چه از ایشان به کسی برسد مایه شادمانی اوست، و از فساد این عادت را که بر سر هیچکدام از رضایت هایی که می شد به دیگران داد چانه نزنند. وانگهی، همچنان که داشتن نیای مشترکی در عهد لویی سیزدهم کافی بود تا گرمانت جوانی هنگام بحث درباره مارکیز دو گرمانت او را «عمه آدام» بنامد، شمار گرمانت ها آن چنان بسیار بود که در میانشان حتی برای آیین های ساده ای چون، مثلاً، سلام و معارفه شکل های گوناگون وجود داشت. هر خرده گروهی، که دارای اندک ظرافتی بود، آیین های خاص خودش را داشت و پدران و مادران آنها را چون دستور ساختن مرهم یا شیوه خاصی از پختن مربا به فرزندان منتقل می کردند. چنین بود که وقتی سن لو نام کسی را می شنید که به او معرفی می شد، یک لحظه دستش را انگار برخلاف میل خودش، بدون همراهی نگاه و بی گفتن سلامی، پیش می آورد. آدم معمولی نگون بختی که به دلیل ویژه ای به عضوی از خرده گروه سن لو معرفی می شد - که البته چنین رویدادی بسیار نادر بود - در برابر سلامی به این خشکی و کوتاهی، که عمداً ظاهر حرکتی ناخود آگاه را داشت، به ذهن خود فشار می آورد که بینی این گرمانت با او چه خصومتی دارد. و در شگفت می شد اگر می شنید همین گرمانت لازم دیده است نامه ای مخصوصاً برای معرفی کننده او بنویسد و بگوید چقدر از او خوشش آمده و امیدوار است دوباره او را ببیند. جست های تند و پیچیده مارکی دو فیربوآ (که آقای دو شارلوس آنها را مسخره می کرد)، و گامهای

متین و سنگین پرنس دوگرمانت هم چون حرکت ماشین وارد دست سن لو و ویژه خود آنان بود. اما توصیف همه ریزه کاری های این برنامه رقص گرمانت ها، به دلیل کثرت شمار رقصندگان در اینجا غیر ممکن است.

دوباره به موضوع بد آمد کورو و وازیه ها از دوشس دوگرمانت برگردیم و بگوییم که تا زمانی که او هنوز دختر بود می شد با دل سوزاندن برای او خود را تسکین بدهند، چون در آن زمان چندان ثروتی نداشت. بدبختانه، حجایی انگار دوده مانند و خاص همواره ثروت کورو و وازیه ها را در بر می گرفت و آن را، هر اندازه عظیم هم که بود، از نظرها پنهان و مجهول نگه می داشت. همیشه، حتی اگر دختری بس توانگر از کورو و وازیه ها با مردی بسیار دارا وصلت می کرد، باز زوج جوان برای خود خانه ای در پاریس نداشت، اگر به پاریس می آمد در خانه پدر و مادر شوهر می نشست، و بقیه سال را در شهرستان میان جماعتی زندگی می کرد که مشکلی نداشت اما جلوه ای هم نه. در حالی که سن لو کسی که جز بدهی چیزی نداشت در دونسیر با کالسکه هایش چشم همه را خیره می کرد، یک کورو و وازیه ثروتمند هرگز جز تراموا چیزی سوار نمی شد. به همین گونه (و البته سالها پیش از آن) مادموازل دوگرمانت (یعنی اوریان) که دارایی چندانی نداشت، به خاطر لباسهایی که می پوشید خود به تنهایی بیشتر از همه زنان کورو و وازیه و جامه هایشان بر سر زبانها بود. حتی گفته های رسوایی آمیزش هم نوعی تبلیغ برای شیوه لباس پوشیدن و آرایشش بود. زمانی گستاخانه به گراندوک روسیه گفته بود: «راستی، حضرت والا، می گویند که می خواهید تولستوی را به قتل برسانید!» و این را در مهمانی شامی گفته بود که کورو و وازیه ها (که چندان شناختی هم از تولستوی نداشتند) به آن دعوت نشده بودند. می شود حدس زد که شناختشان از نویسندگان یونانی هم چندان بیشتر نبود چون دوشس دوگالاردون (مادر شوهر پرنسس دوگالاردون بعدها، که در آن زمان هنوز دختر بود)، بیوه پیری که پنج سال تمام اوریان حتی یک بار به او افتخار نداده و به دیدنش نرفته بود، در پاسخ کسی که دلیل این دوری را می پرسید گفت: «گویا در محافل شعرهای ارسطو را می خواند (که منظورش آریستوفان بود). خانه من جای این کارها نیست!»